

افسانه نورالدین و شمس‌الدین

آورده‌اند که یکی از پادشاهان مصر وزیری دانشمند و آن وزیر دو پسر داشت، پسر بزرگتر شمس‌الدین و پسر کوچکتر نورالدین نام داشت. وقتی وزیر در گذشت پادشاه بسیار غمگین شد و دو پسر او را نواخت و هر یک را هفته‌ای به وزارت گماشت. هر کدام از پسران هفته‌ای وزارت می‌کرد و شاه پسر دیگر را با خود به سفر می‌برد و هفته بعد نوبت وزارت بعدی فرا می‌رسید. یک شب که شمس‌الدین و نورالدین با هم به گفتگو نشسته بودند و قرار بود فردا وزارت با نورالدین باشد و شمس‌الدین با شاه به سفر برود، شمس‌الدین به نورالدین گفت: به یاری خدا هر دو در یک شب زن می‌گیریم و اگر خدا بخواهد همسر من و تو در یک شب فرزند به دنیا خواهند آورد. من صاحب یک دختر خواهم شد و تو صاحب یک پسر خواهی شد و دختر من و پسر تو به همسری یکدیگر در خواهند آمد.

نورالدین گفت: برای دختری چقدر مهریه خواهی گرفت؟

شمس‌الدین گفت: سه هزار دینار طلا و سه باغ و سه مزرعه.

نورالدین گفت: این مهریه سنگینی که درخواست می‌کنی نشانه آن است که نمی‌خواهی دختر آینده‌ات را به پسر آینده من دهی. مگر

پسر من از دختر تو چه کم دارد.

این گفتگوی دوستانه اندک‌اندک رنگ پرخاش و دشمنی گرفت و شمس‌الدین سخنانی تند بر زبان راند.

فردا شمس‌الدین با پادشاه به سفر رفت و نورالدین که از سخنان برادر رنجیده بود، خورجینی پُر از طلا و جواهر و مروارید کرد و بر اسبش سوار شد و به درباریان گفت که می‌خواهد به گردش برود.

نورالدین راه بیابان در پیش گرفت و رفت و رفت تا به شهر حلب رسید و از آنجا به قدس و از قُدس به بصره رسید. به کاروانسرا رفت تا بیاساید - اتفاقاً وزیر بصره در پنجره قصر خود نشسته بود و به بیرون نگاه می‌کرد. چشمش به اسب نورالدین افتاد. آراستگی وزین و لگام اسب را که دید با خود گفت: این اسب حتماً اسب شاه یا وزیری است. بی‌درنگ خدمتکار کاروانسرا را خواست و از او پرسید که صاحب این اسب کیست؟

خدمتکار گفت: جوانی هیجده ساله است و به نظر می‌رسد از بزرگزادگان باشد.

وزیر این را که شنید، بر اسب خود سوار شد و به دیدن نورالدین رفت، همین که نورالدین دید وزیر به دیدن او به کاروانسرا می‌آید، از جا برخاست و به استقبالش رفت و سلام کرد. وزیر با دیدن نورالدین از اسب پیاده شد و او را در آغوش گرفت و پهلوی خود نشانده و گفت: فرزندم کیستی و از کجا می‌آیی؟

نورالدین گفت: پسر وزیر مصرم و از مصر به اینجا آمده‌ام. و داستان مرگ پدر و وزارت خود و برادر و آنچه باعث رنجش او شده بود برای وزیر حکایت کرد. وزیر گفت: می‌خواهی در بصره بمانی یا به کشور خود برمی‌گردی؟

نورالدین پاسخ داد: می‌خواهم به شهرهای دور سفر کنم.
وزیر، نورالدین را نصیحت کرد که اندیشه سفر را از خود دور کند و
او را به خانه برد و به او گفت: ای فرزندم، من پیر شده‌ام و پایان عمر
من است. دختری دارم که شایسته همسری تو است. چون تو را
جوانی شایسته می‌بینم دلم می‌خواهد دخترم را به تو بدهم. اگر
پذیری پیش شاه می‌روم و می‌گویم برادرزاده‌ام از مصر آمده و
می‌خواهم او را به جای من وزیر خود کنی.

نورالدین این را که شنید سر به زیر انداخت و گفت: آری می‌پذیرم.
وزیر خوشحال شد و بزرگان شهر را دعوت کرد و به آنها گفت: برادرم
در مصر وزیر است و دو پسر دارد و من تنها یک دختر دارم که
می‌خواهم به همسری برادرزاده‌ام نورالدین در آید و پدرش او را به
همین منظور پیش من فرستاده است. نظر شما چیست؟ بزرگان شهر
رأی وزیر را پسندیدند و پس از خوردن شربت و شیرینی خداحافظی
کردند و رفتند. وزیر نورالدین را به حمام فرستاد و زیباترین لباسها را به
او پوشاند و دخترش را برای او عقد کرد.
سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

شب بیست و یکم

شهرزاد گفت: ای شهریار اما چند کلمه از شمس‌الدین بشنو که هفته
بعد از سفر بازگشت و جای خالی برادر را دید و پس از پرس و جو
فهمید که نورالدین بی‌خبر از آنجا رفته و بازنگشته است، فوراً شستش
خبردار شد که برادرش از او رنجیده است، ناراحت و پشیمان ماجرا را
برای پادشاه گفت. پادشاه بیکها به هر سو دوانید و از همه جا جویا

شد اما نشانی از نورالدین نیافت. انگار نورالدین قطره‌ای آب شده و به زمین فرو رفته بود.

چندی بعد شمس‌الدین دختر یکی از بازرگانان شهر را به زنی گرفت و از قضا در همان شبی عروسی کرد که عروسی برادرش نورالدین بود. نه ماه و نه روز و نه ساعت پس از عروسی هر دو برادر در یک شب صاحب فرزند شدند. همسر شمس‌الدین دختری به دنیا آورد و نام او را ست‌الحسن گذاشت و زن نورالدین پسری زایید و او را حسن نام نهاد. بی‌آنکه در تمام این مدت دو برادر از هم خبری داشته باشند.

نورالدین اکنون وزیر پادشاه بصره شده بود و وزیر که کناره‌گیری کرده و خانه‌نشین و پیر شده بود، اندکی بعد در گذشت. حسن فرزند نورالدین آرام آرام بزرگ شد، دانشهای زمان را فرا گرفت و آداب وزارت و مملکت‌داری آموخت و هر روز با پدرش به دربار می‌رفت. پانزده ساله بود که نورالدین بیمار شد و پزشکان از درمان او عاجز ماندند، روزی حسن را نزد خود خواند و وصیت کرد و سرانجام با یادآوری برادرش شمس‌الدین به گریه افتاد و به حسن گفت: در مصر برادری به نام شمس‌الدین دارم که پانزده سال پیش در پی یک بگو مگوی ساده از او رنجیدم و به بصره آمدم. اکنون کاغذ و قلم بیاور و نامه‌ای که بر تو فرو می‌خوانم برایش بنویس.

نورالدین دستور داد حسن تمام رویدادهای پانزده ساله را آن طور که او می‌گفت، بنویسد، بعد به پسر گفت: هر زمان غم و دلتنگی‌ای برایت پیش آمد به مصر پیش عمویت برو و این نامه را به او بده. چند روز بعد نورالدین در گذشت و شاه و درباریان و بزرگان شهر به سوگواری پرداختند. حسن دو ماه سوگوار و خانه‌نشین بود و نزد

شاه نرفت و شاه وزارت به دیگری سپرد و وزیر جدید فرمان داد که به خانه نورالدین بریزند و تمام دارایش را بگیرند. حسن ناچار از بصره بیرون رفت و راه بیابان در پیش گرفت. شب به نزدیک گورستان رسید و به آرامگاه پدر رفت و در آنجا بخفت.

اما بشنوید از ست الحسن دختر شمس الدین که در این مدت دختری بزرگ و زیبا شده بود. پادشاه مصر او را از شمس الدین خواستگاری کرد و شمس الدین گفت: ای پادشاه می دانی که برادرم نورالدین از من رنجیده و به جایی نامعلوم رفته و من و او پیمان بسته ایم که دختر خود به پسر او بدهم.

شاه خشمگین شد و به شمس الدین گفت: اکنون که بهانه می آوری و دختری را به من نمی دهی باید او را به زشت ترین و پست ترین آدمها بدهی. و مرد سیاه و کوتوله ای را برای این کار در نظر گرفت و در همان شب که عروسی ست الحسن دختر شمس الدین با کوتوله بود، حسن در آرامگاه پدر به خواب رفته بود. از قضا یک پری که از گورستان می گذشت، حسن را دید که در آرامگاه به خواب رفته است. محو جوانی و زیبایی او شد. اندکی بعد پری هنگام پرواز به پری دیگری رسید. پری گفت:

سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

شب بیست و دوم

شهرزاد گفت: ای شهریار پری گفت الان از مصر می آیم و در آنجا زنی بسیار زیبا را به ستم و زور به ازدواج با کوتوله ای زشت و سیاه مجبور کرده اند و همه به این داماد زشت رو می خندند و او را دست

می‌اندازند. راستی که چه عروس زیبایی!

پری اول گفت: هم اکنون در گورستان بصره جوانی بسیار زیبا را دیدم که به آفتاب مانند بود و شایسته همسری دختر زیبایی است که تو از او سخن گفتی.

پری دوم گفت: تا نبینم باور نمی‌کنم.

و این چنین بود که هر دو پری به مقبره آمدند و از شباهت حسن با ست‌الحسن حیرت کردند و با خود گفتند چه خوب است این جوان را به مصر ببریم و به جای گوژپشت داماد کنیم.

دو پری حسن را برداشتند و به هوا بلند شدند و او را در مصر به زمین نهادند و بیدار کردند و گفتند از ما نترس که ما خیرخواه توایم و کارهای خوبی برای تو خواهیم کرد. یکی از پریان شمعی روشن به دست حسن داد و گفت به حمامی که داماد در آنجاست برو و همراه مردم به محل عروسی داخل شو و در سمت راست داماد بایست و از کسی باک مدار. حسن تعجب کرد و با خود گفت: قضیه از چه قرار است و این دو پری چه نقشه‌ای در سر دارند؟ آنگاه شمع را گرفت و به حمام رفت و همراه مردم به تالار جشن عروسی آمد و با جامه وزارت پیش رفت و همراه نوازندگان در صدر تالار کنار داماد جا گرفت. همه از زیبایی و آراستگی او متعجب شدند و چون عروس را آوردند، عروس در کنار حسن پسر عموی خود ایستاد و با خود گفت: چه شوخی بدی با من کردند، من واقعاً فکر می‌کردم می‌خواهند مرا به کوتوله‌ای شوهر بدهند، در حالی که داماد جوانی برازنده است و یکی از پریان، گوژپشت را برداشت و در ته چاهی به صورت واژگون آویزان کرد و همه مهمانان پذیرفتند که داماد این مرد جوان است و دختر شمس‌الدین را به ازدواج او درآوردند و برای او عقد کردند.

فردا پیش از سپیده دم حسن برای خوردن آب از کنار دختر عمو و همسر خود بلند شده و به اتاق دیگر رفته بود که پری او را در ربود و به هوا بلند شد و او را در دمشق بر زمین گذاشت. حسن بیدار شد و دید مردم دور او جمع شده‌اند و هرکس چیزی می‌گوید. از مردم پرسید: من کجا هستم و چرا شما دور من جمع شده‌اید؟ مردم گفتند: ما صبح امروز تو را دیدیم که در همین حالت بالباس خواب در اینجا خوابیده‌ای و چیز دیگری نمی‌دانیم.

حسن گفت: آخر دیشب عروسی من بود و من در مصر بودم و شب پیش در بصره در آرامگاه پدر خفته بودم. مردم دور او جمع شدند و همه گمان می‌کردند دیوانه شده است و هرچه بیشتر پافشاری می‌کرد، بیشتر او را مسخره می‌کردند. سرانجام بچه‌ها دور او جمع شدند و به او سنگ می‌انداختند و ریشخندش می‌کردند تا به دکان آشپزی رسید و داستان خویش را برای آشپز گفت. آشپز مرد زیرکی بود و در همان نگاه اول فهمید که حسن جوانی دیوانه و بی‌خرد نیست و حتماً این کار او رازی دارد. بنابراین جامه‌های زیبایی به حسن پوشاند و او را نزد قاضی شهر برد و به فرزندش پذیرفت و از آن پس همه او را پسر آشپز می‌دانستند.

اما ست‌الحسن دختر شمس‌الدین بیدار شد و همسر خویش حسن را نیافت و با خود فکر کرد که حتماً برای کاری ضروری از خوابگاه بیرون رفته و به زودی برمی‌گردد.

شمس‌الدین وزیر صبح به سراغ دخترش آمد و قصد داشت دخترش را بکشد تا او را از رسوایی و ننگ ازدواج با کوتوله راحت کند. وقتی دید دخترش شاداب و خوشحال است، بسیار خشمگین شد و گفت:

سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

شب بیست و سوم

شهرزاد گفت: ای شهریار وزیر به دخترش گفت تو از همسری با مردی چنین رسوا، شادمانی، گمان می‌کنم از غصه دیوانه شده‌ای.
دختر گفت: پدر، از شوخی دست بردار، شما شوخی بیرحمانه‌ای با من کرده بودید، شوهر من نه تنها کوتوله و گوزپشت نیست بلکه جوانی بسیار سالم و برازنده و بزرگزاده است و چند لحظه دیگر برمی‌گردد و او را می‌بینی و لباسهای او را به پدر نشان داد. شمس‌الدین از شدت حیرت انگشت به دهان ماند و نمی‌دانست آنچه می‌بیند به خوابی پریشان است یا به بیداری. بنابراین به جستجوی کوتوله آمد و او را پیدا کرد. کوتوله از وزیر ترسید. وزیر عصبانی شد و سر او داد کشید و گفت: حرف بزن وگرنه سرت را از تن جدا می‌کنم. کوتوله همان‌طور که وارونه آویزان بود فریاد زد: ای پری به من رحم کن و مرا از اینجا نجات بده و من قول می‌دهم دیگر پا از گلیم خود درازتر نکنم و فکر ازدواج با بزرگان را از سر بیرون کنم.
شمس‌الدین دستور داد کوتوله را باز کردند و او دو پا داشت، دو پای دیگر قرض کرد و دوان دوان پیش پادشاه رفت و تمامی داستان را به گوش شاه رسانید.

شمس‌الدین به سراغ دخترش آمد و ماجرا را مو به مو از او باز پرسید و سرانجام به سراغ لباسهای حسن آمد و آنها را جستجو کرد و نامه برادر را در آن پیدا کرد. بسیار حیرت کرد و با نامه به نزد شاه رفت. شاه دستور داد که تاریخ این رویداد شگفت را بنویسند اما ست

الحسن دختر شمس‌الدین از عروسی با حسن باردار شد و پس از نُه ماه و نُه روز و نُه ساعت خداوند به او پسری زیبا داد که نام او را عجیب نهادند. عجیب روز به روز بزرگتر شد تا هنگامی که به دبستان رفت. روزی در دبستان با هم‌کلاسانش بازی می‌کرد که یکی از آنها گفت: عجیب! راستی تو پسر کیستی؟

عجیب جواب داد: پسر شمس‌الدین وزیر.

پسر گفت: می‌گویند شمس‌الدین پدربزرگ توست و شبی که مادرت را به همسری گوزپشتی درآوردند، یک مرد پری با مادرت عروسی کرده و تو فرزند جن و پری هستی. عجیب گریه کنان به خانه رفت و ماجرا را برای مادر و پدربزرگش شمس‌الدین بازگفت. شمس‌الدین از این مسأله چنان ناراحت شد که پیش پادشاه آمد و با عجز و لابه از او تقاضا کرد، نامه‌هایی به همه جای آن سرزمین و کشورهای دیگر بنویسند و از مردم درخواست کنند که هر جا حسن فرزند نورالدین را بیابند، دستگیر و روانه مصر کنند و با گریه و زاری از شاه اجازه سفر گرفت و با عجیب رهسپار سفر شد. پس از سه روز شمس‌الدین و عجیب به شهر دمشق رسیدند و در یکی از میدانهای زیبای شهر خیمه و خرگاه برپا کردند. شمس‌الدین به خدمتکاران گفت: دور روز در اینجا می‌مانیم و استراحت می‌کنیم و آنها را برای خرید و گشت و تماشا به بازار فرستاد و عجیب نیز با یکی از خدمتکاران رفت. اتفاقاً گذار پسر بر مغازه آشپزی افتاد که پدرش در آنجا مشغول کار بود و به تماشا ایستاد و به حسن پدر خویش چشم دوخته بود و دیده از او بر نمی‌گرفت و حسن نیز احساس کرد که به این پسر بسیار علاقه‌مند است. بنابراین او را به مغازه دعوت کرد. عجیب به خدمتکار گفت: دلم برای این مرد می‌سوزد. انگار فرزندش را گم

کرده است وگرنه چرا این همه به من نگاه می‌کند و از من می‌خواهد که پیش او بروم؟ اجازه بده مهمان او شویم تا شاید خداوند به خاطر او مرا به پدرم برساند.

القصة آنها به مغازه رفتند و حسن کاسه‌ای حلوا جلو آنها نهاد و با آنها گفتگو و درد دل کرد و چنان دل‌بسته‌ی پسر شد که هنگام بیرون رفتن عجیب و خدمتکار بی اختیار به دنبال آنها به راه افتاد، خدمتکار به حسن گفت: دیگر دنبال ما نیا و دست او تعقیب ما بردار، وگرنه بدخواهی دید.

اما نیرویی حسن را به پیروی عجیب و خدمتکار او وامی داشت و یارای رها کردن آنها را نداشت.

عجیب خشمگین شد و فریاد زد: چه کار بدی کردیم که دعوت تو را پذیرفتیم و حالا هرچه می‌گوییم دست از سر ما بردار، ما را رها نمی‌کنی.

و سنگی پرتاب کرد که به پیشانی حسن خورد و او را زخمی کرد. حسن لحظه‌ای بیهوش شد و سپس با پیشانی زخمی راه دکان آشپزی را در پیش گرفت و تمام راه خود را سرزنش می‌کرد که: چه کار بدی کردم که به دنبال آنها رفتم.

فردا در گرگ و میش بامداد:

صبح که پیدا نشده آفتاب وان شده دیده نرگس ز خواب

شمس‌الدین و عجیب و همراهان روانه مصر شدند و از راه رسیده و نرسیده به دربار شاه رفتند و سراغ حسن و مادر او را گرفتند. شاه مصر گفت: پس از آنکه نورالدین وزیر باتدبیر من به رحمت خدا رفت، حسن تا دو ماه زاری و بیقراری می‌کرد و شبی به آرامگاه پدرش رفت و دیگر خبری از او نداریم. اما خانه مادرش در فلان محله و فلان

کوچه است. این مسافران عجیب خانه نورالدین را پیدا کردند. زن نورالدین نشسته بود و در سوگ همسر و گم شدن پسر گریه و زاری می‌کرد که شمس‌الدین در خانه را به صدا درآورد. خدمتکاری در را باز کرد و همگی وارد خانه نورالدین شدند. شمس‌الدین گفت: زن برادر، من شمس‌الدین برادر همسر از دست رفته‌ات هستم و از بصره تا اینجا به جستجوی تو و حسن آمده‌ام. مادر حسن گریه را سر داد و گفت: پس از مرگ همسر، وزیر جدید دستور داد تا تمام مال و اموال ما را گرفتند و می‌خواستند حسن را دستگیر کنند که فرار کرد و آواره بیابانها شد و دیگر از او خبری نداریم.

شمس‌الدین گفت: حسن شبی به صورتی باور نکردنی به بصره آمده و با دخترم ست الحسن عروسی کرده و ناپدید شده است و این عجیب پسر اوست. و عجیب را پیش مادر بزرگش آورد. مادر حسن عجیب را دید، غرق بوسه کرد و از شباهت او با پسرش اشک شوق ریخت. شمس‌الدین گفت: زن برادر، حالا وقت گریه کردن نیست. برخیز تا به جستجوی حسن به مصر برویم، شاید به یاری خدا جمع ما جمع شود.

مادر حسن گفت: چشم، از جان و دل فرمانبردارم و به خدمتکارانش گفت: تمام کالاها و چیزهای گرانبها را جمع کردند و با خدمتکاران و شمس‌الدین و عجیب و همراهان همان دم به راه افتادند. شمس‌الدین به سراغ پادشاه بصره رفت تا با او خداحافظی کند و شاه هدیه‌هایی برای پادشاه مصر با آنها همراه کرد.

کاروان جویندگان حسن با شکوه تمام رهسپار مصر شدند و رفتند و رفتند تا به دمشق رسیدند و چادر و خیمه و خرگاه خود را در همان میدان سرسبز و زیبا برپا کردند. شمس‌الدین گفت تا روز آدینه در

دمشق می‌مانیم تا برای شاه هدیه بخریم. عجیب به خدمتکارش گفت: بیا از فرصت استفاده کنیم و به بازار برویم و سراغ آشپز بیچاره را بگیریم که به ما مهربانی کرد و غذا داد و ما سرش را شکستیم و سزای نیکی او را با بدی دادیم. پیشخدمت پذیرفت و عجیب از خیمه بیرون آمد و به مغازه آشپز آمد. نزدیک عصر بود و حسن دم در مغازه ایستاده بود و اتفاقاً دوباره حلوا پخته بود. وقتی به نزدیکش رسیدند، عجیب سرشکسته‌اش را دید و دلش سوخت و به او سلام کرد. چشم حسن که به عجیب افتاد، دلش مانند کبوتر سرکنده به تپش افتاد و سرش را به زیر انداخت. می‌خواست حرفی بزند، اما زبانش یاری نمی‌کرد، بالاخره گفت: کاش دعوت مرا بپذیرید و مهمان من شوید.

- عجیب پاسخ داد: به این شرط که قول بدهی دیگر به دنبال ما نیایی. حسن سوگند خورد که به دنبال آنها نرود و عجیب و خدمتکار حلوا خوردند و بعد هر یک لیوانی شربت آمیخته با گلاب نوشیدند و خداحافظی کردند و رفتند.

وقتی به چادر رسیدند، مادر بزرگ عجیب حلوا پخته بود. ظرفی از آن را پیش عجیب و خدمتکار گذاشت. اما هر کدام پس از خوردن یک لقمه کنار نشستند. چون قبلاً در دکان حسن به سیری خورده بودند و حلوای مادر بزرگ عجیب کم شیرینی بود. مادر بزرگ گفت: چرا غذا نمی‌خوری؟ دوست نداری؟ می‌دانی هیچکس جز پدر تو حسن به خوبی من این غذا را نمی‌پزد؟

عجیب گفت: مادر بزرگ، غذای تو به خوبی غذای آشپزی که در این شهر است، نیست. حلوای او چنان خوشبوست که حتی آدم سیر را به هوس می‌اندازد.

سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

شب بیست و چهارم

شهرزاد گفت: ای شهریار مادر بزرگ عجیب عصبانی شد و به خدمتکار گفت: مگر پسر مرا به دکان آشپزی بردی؟

خدمتکار ترسید و انکار کرد، اما عجیب گفت: بله ما به دکان آشپز رفتیم و حلوا خوردیم که از حلوای تو خیلی بهتر بود. مادر بزرگ عجیب ماجرا را برای شمس الدین گفت و شمس الدین پیشخدمت را خواست و از او پرسید: چرا عجیب را به دکان آشپزی بردی؟

پیشخدمت جواب داد: عجیب دروغ می گوید، من هرگز چنین کاری نکردم. شمس الدین گفت ظرفی حلوا پیش نوکر نهادند و به او دستور داد: باید تمام این ظرف را بخوری.

نوکر یکی دو لقمه بیشتر نخورد و شمس الدین فهمید که دروغ می گوید، بنابراین به خدمتکاران دیگر دستور داد او را بزنند. بعد به او گفت: - همین الان برو و ظرفی از حلوای آشپز بخر و بیاور. نوکر به مغازه حسن رفت و کاسه ای حلوا خرید و برگشت. مادر حسن همین که بوی غذا را شنید و قاشقی از آن را چشید، فهمید که این حلوا را کسی غیر از حسن نپخته است و از شوق دیدار پسر بیهوش شد. وقتی او را به هوش آوردند گفت: شک ندارم که این غذا دستپخت حسن است. شمس الدین خوشحال شد و به نوکران خود گفت: همین الان بروید و مغازه آشپز را خراب کنید و او را دستگیر کنید و بدون آنکه به او آسیبی برسانید، بیاورید.

خود نزد فرماندار دمشق رفت و نامه ای را که پادشاه مصر در مورد

دستگیری حسن نوشته بود به فرماندار دمشق نشان داد. فرماندار گفت: این فرد کیست تا او را دستگیر و تسلیم شما کنیم؟ شمس‌الدین گفت: یک مرد آشپز که در فلان خیابان دمشق مغازه دارد. فرماندار دستور داد حسن را گرفتند و به شمس‌الدین سپردند. حسن به عموی خود شمس‌الدین گفت: چه گناهی کرده‌ام که مرا دستگیر می‌کنید؟ شمس‌الدین گفت: در حلوی خود فلفل نریخته بودی و به همین جهت تو را دستگیر کرده‌ایم.

بعد حسن را در صندوقی نهادند که تنها شکافی برای نفس کشیدن داشت و بدون آنکه بفهمد او را به مصر و به خانه‌ای آوردند که حسن و ست‌الحسن دختر شمس‌الدین در آنجا عروسی کرده بودند. شمس‌الدین به دخترش گفت: طوری رفتار کن که شب عروسی رفتار می‌کردی و خانه را درست مثل شب عروسی فرش کن و همه وسایل را همان طور بچین، طوری که حسن فکر کند در این ده سال همه چیز را به خواب دیده و از شب عروسی او یک ساعتی بیشتر نگذشته است.

سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

شب بیست و پنجم

شهرزاد گفت: ای شهریار بعد حسن را که در صندوق خواب بود، روی همان تختی نهادند که در شب عروسی خوابیده بود. حسن بیدار شد و چشم گشود. همسر و دختر عمویش در کنار او و اتاق و تمام وسایل آن درست شب عروسی او را به یادش می‌آورد. حتی لباسهایش

همان طور دست نخورده در کنار تختش بود. سخت تعجب کرده بود و نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد و آهسته آهسته راه می رفت و همه چیز را برانداز می کرد: ست الحسن به او گفت: حسن سر شب این طور نبودی. چه شد که در این یکی دو ساعت این قدر تغییر کرده ای؟

حسن گفت: شوخی نکن، ده سال گذشته است. من در دمشق آشپزی می کردم.

ست الحسن جواب داد: این چه حرفی است. تو تنها یک ساعتی است که از پیش من رفته ای؟

حسن باور کرد و گفت: آه، چه خواب عجیبی دیدم، پسری با سنگ سر مرا شکست. و دست بر پیشانی برد و اثر زخم را دید و فهمید که خواب نبوده است. در این موقع شمس الدین در را باز کرد و وارد شد و حسن را در آغوش گرفت و بوسید و تمام ماجرا را برای حسن گفت و از او معذرت خواست حسن پرسید: عمو، نفهمیدم دلیل دستگیری من و این همه پنهان کاری چه بود؟

شمس الدین گفت: برای آنکه به درستی بفهمیم که آیا واقعاً داماد من خود تو بوده ای یا نه.

بعد عجیب را آوردند. پدر و پسر یکدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند و مادر حسن نیز از یافتن فرزند بسیار خوشحال شد. شمس الدین حسن را به دربار پیش شاه پادشاه مصر برد و تمامی داستان را برای شاه حکایت کرد. پادشاه دستور داد این سرگذشت را بنویسند و در خزانه نگهدارند تا عبرت آیندگان شود.